



نشریدگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: ارپنیک، جنی، - ۱۹۶۷م. Erpenbeck, Jenny

عنوان و نام پدیدآور: آخر دنیا / جنی ارپنیک؛ ترجمه محمد همتی

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۵

مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص: ۱۱×۱۸ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۲۳۱-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Aller Tage Abend: Roman

موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰م

موضوع: German Fiction -- 20th Century

شناسه افزوده: همتی، محمد، - ۱۳۵۸، مترجم

رده‌بندی کنگره: PT۲۶۶۲

رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۳۸۶۹۵۲

آخر دنيا

جنى اړپنېک

ترجمه محمد همتى



نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

Aller Tage Abend

Jenny Erpenbeck

PENGUIN 2017

آخر دنیا

جنی ارپن‌بک

ترجمه محمد همتی

نسخه پردازی: میترا سلیمانی

نمونه خوانی: فهیمه اسدی

طراح یونیفرم: سیاوش تصاعدیان

طراح جلد: محیا راد

صفحه آرا: نرگس نیک زاد

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، تابستان ۱۴۰۵ تهران، ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۲۳۱-۵

تلفن: انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |  Bidgol Publishing co. |
نشریه بیدگل

تلفن: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

فروشگاه بایلسر، مجتمع تجاری میزبان، طبقه دوم

تلفن: ۰۱۱-۳۵۵۵۷۹۵۲

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

برای ولفگانگ



جنی ارپنیک در آخر دنیا جهان رمانش را با جمله‌هایی می‌سازد که اغلب بیش از آنکه توضیح دهند، فرامی‌خوانند و ذره‌ای اغراق نکرده‌ام، اگر بگویم که این سبک اوست. چیزی که مرا سال‌ها پیش مجذوب آخر دنیا کرد، این بود که دیدم در آن مرگ نقطهٔ پایان نیست؛ سرآغازی است که زندگی می‌تواند از آنجا راه دیگری را درپیش بگیرد. در این اثر هر زندگی زیسته در کنار زندگی‌های نازیسته خواننده و درک می‌شود و هر جمله در سایهٔ جمله‌هایی که پیش‌تر آمده‌اند یا بعدتر باز خواهد گشت.

نثر ارپنیک سرد و خویشتن‌دار است، اما این سردی به معنای بی‌احساسی نیست. اندوه در این رمان معمولاً خود را جار نمی‌زند؛ در دل جزئیاتی کوچک می‌نشیند، در نام‌ها، اشیاء، اسناد، بدن‌ها، خانه‌ها، و در جمله‌هایی که گاه ناتمام، گاه غریب و گاه به عمد سرکش‌اند. یکی از چیزهایی که وسوسه‌ام می‌کرد این بود که جملات سرکش را رام کنم و جمله‌ها را به فارسی‌ای آشناتر و محکم‌تر برگردانم. به این ترتیب خواندن رمان آسان‌تر می‌شد، اما بخشی از روح اثر

از بین می‌رفت. بسیاری از دشواری‌های متن باید باقی می‌ماندند، زیرا خود تجربه‌ای که رمان از آن حرف می‌زند رام‌شدنی نیست. در ترجمه این اثر، بارها لازم بود میان دو وفاداری تعادل برقرار کنم: وفاداری به زبان مقصد، و وفاداری به غرابت متن اصلی. جمله‌ای که در آلمانی زخمی، خشک، اداری، وردگونه یا سردرگم بود، در فارسی هم نباید بیش از حد آرام و خوش‌خوان و سربه‌راه می‌شد. از سوی دیگر، نمی‌توانستم به نام وفاداری زبان فارسی را از نفس بیندازم. کار مترجم در مواجهه با چنین متنی بیشتر شبیه گوش دادن است، گوش دادن به تکرارها، سکوت‌ها و آن لحظه‌هایی که کلمه‌ای ساده ناگهان باری سنگین‌تر از طاقتش را بردوش می‌گیرد، بار مرگ، بار تاریخ، بار خاطره‌ای دور و گاه بار جنون.

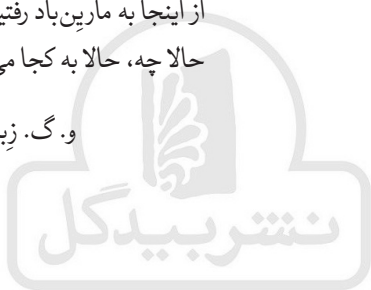
یادداشت‌های دیدار نویسنده با مترجمان، که به لطف دوست و همکار یونانی‌ام الکساندروس کیپریوتیس مترجم یونانی آثار جنی ارپنیک در اختیارم قرار گرفت، نکاتی را بر من روشن کرد. ارپنیک گاه از مترجمانش می‌خواهد جمله را بیش از حد مفهوم و منطقی نکنند؛ بگذارند همان قدر کثر و مبهم یا جنون‌آمیز بماند که در متن آلمانی است. این شاید مهم‌ترین درس ترجمه این کتاب بود، اینکه نباید همه چیز را نجات داد. بعضی جمله‌ها باید با همان سنگینی، همان تزلزل و همان تاریکی به ساحل زبان دیگر برسند.

این ترجمه کوششی است برای نزدیک شدن به چنین نثری، کوششی برای آنکه فارسی متن، تا حد امکان، هم خواندنی باشد هم بیش از حد رام نشده باشد هم به خواننده راه بدهد هم غرابت جهان ارپنیک را از نظر او پنهان نکند.

آخر دنیا



همین تابستانِ گذشته
از اینجا به مارین باد رفتیم.
حالا چه، حالا به کجا می‌رویم؟
و.گ. زبالد، آسترلیتس



دفتر اول

۱

«خداوند داد و خداوند بازستاند»، این را مادر بزرگ لب چاله گور به او گفته بود. اما این طور نبود، خداوند خیلی بیش از داده اش ستانده بود؛ هرآنچه هم که آن طفل می توانست بشود، حالا افتاده بود آن پایین و باید می رفت زیر خاک. سه مشّت خاک؛ دختر بچه کوچکی که کیف مدرسه بر دوش و دوان دوان از خانه بیرون می رفت، و همچنان که دور می شد کیفش بالا و پایین می رفت، حالا زیر خاک بود؛ سه مشّت خاک، دختر بچه ده ساله ای که با انگشت های پریده رنگش پیانو می نواخت، آنجا افتاده بود؛ سه مشّت خاک، دختر نوجوانی که موهای درخشان مسی رنگش چشم مردها را می گرفت و رفتنش را تماشا می کردند، داشت زیر خاک دفن می شد؛ سه مشّت خاک می ریختند و زن بالغی هم در خاک می شد، زنی که اگر او، مادرش، روزی کم کم از تک و تا می افتاد، نمی گذاشت کار کند و دستش را می گرفت و می گفت: «آخ، مادر!»، حالا آن زن هم داشت از خاکی که در دهانش فرو می رفت، خفه می شد. زیر آن سه مشّت خاک،

پیرزنی در گور آرمیده بود، زنی که خودش کم‌کم از تک‌وتا افتاده بود و شاید روزی زن جوان دیگری یا پسری گهگاه به او می‌گفت: «آخ، مادر!»، آن زن هم حالا منتظر بود تا آن قدر بر او خاک بریزند تا بالاخره گودال پر شود، اندکی پُرت‌تر از پر، چراکه جسد هر قدر هم که پایین باشد و دیده نشود، همیشه خاک روی گور را کمی بالا می‌آورد. روی گور نوزاد ناگهان مرده، تقریباً هیچ تپه‌ای درست نمی‌شود. هرگز کوه‌های آلپ را به چشم خود ندیده، اما با خودش می‌گوید، اصلاً باید تپه‌ای به عظمت کوه‌های آلپ درست شود.

حالا روی همان زیرپایی‌ای نشسته است که در ایام طفولیت بر آن می‌نشست و به قصه‌های مادر بزرگ گوش می‌داد. تنها یادگاری که از مادر بزرگ برای خانه خودش خواسته بود، همین زیرپایی بود. حالا در راهرو روی همان نشسته، تکیه داده به دیوار، چشم‌ها را بسته و به غذا و نوشیدنی‌ای که دوستی جلویش گذاشته، لب نمی‌زند. هفت روز تمام همان‌طور خواهد نشست. شوهرش می‌خواسته به زور بلندش کند، اما نتوانسته است. همین که مرد رفته و در را پشت سرش بسته، از ته دل خوشحال شده است. همین جمعه گذشته بود که مادر مادر بزرگ بر سر نوزاد خفته دست می‌کشید و مایده^۲ صدایش می‌کرد. خود او با زادن این طفل، مادر بزرگش را مادر مادر بزرگ و مادرش را مادر بزرگ کرده بود؛ اما حالا همه برگشته بودند سر جای اولشان. پریروز مادرش، که آن زمان هنوز مادر بزرگ به حساب می‌آمد، پتویی پشمی برایش آورده بود تا در روزهای سرد، وقت گرداندن نوزاد در پارک، دور خودش پیچد. همان شب، شوهرش بر سرش فریاد

زده بود: «دِ یک کاری بکن، زن»، اما او در آن وضعیت دست و پایش را گم کرده بود. بعد از آن فریاد، و بعد از آن چند دقیقه سردرگمی آن شب، بعد از همان لحظه‌ای که شوهرش هم نمی دانست چه باید بکند، دیگر کلمه‌ای بینشان رد و بدل نشده بود. درمانده و دوان دوان رفته بود سراغ مادرش که حالا دیگر مادر بزرگ نبود. مادر از او خواسته بود برگردد خانه و همان جا منتظر بماند، گفته بود خودش آدم می فرستد. شوهرش در اتاق نشیمن بی قرار قدم می زد و او جرئت نداشت دوباره به کودک دست بزند. تمام سطل‌های پر از آب را از خانه بیرون برده و خالی کرده بود، آینه توی راهرو را با ملافه‌ای پوشانده، پنجره‌های اتاق بچه را رو به شب گشوده و بعدش نشسته بود کنار گهواره. با همین چند حرکت ساده دست، آن بخش از زندگی را به یاد آورده بود که هنوز در آن از انسان کاری برمی آمد. اما برای اتفاقی که کمتر از یک ساعت پیش در خانه‌شان افتاده بود، از دست هیچ انسانی کاری بر نمی آمد.

موقع زایمانش هم اوضاع دست کمی از حالا نداشت، از آن روز هنوز هشت ماه هم نگذشته بود. یک شب و یک روز و باز هم یک شب دیگر گذشته بود و طفل به دنیا نمی آمد و او آرزوی مرگ می کرد. در آن ساعت‌ها، او تا این حد از زندگی دست شسته بود؛ از شوهرش که بیرون منتظر بود، از مادرش که کنجی روی صندلی نشسته بود، از ماما که داشت با سطل‌های آب و کهنه‌ها ورمی رفت، و از ساعت‌ها پیش حتی از آن طفلی که لابد توی شکمش بود، اما جا خوش کرده بود و نمی خواست خودش را نشان دهد. صبح فردای زایمان، از همان روی تخت می دید که هرکس مشغول ایفای نقش خودش است:

مادرش که حالا مادر بزرگ شده بود، به استقبال دوستی می‌رفت که برای عرض تبریک آمده بود؛ مادر بزرگ که حالا مادر مادر بزرگ شده بود، تعوید بالین زائو^۲ را با متن مزمور ۲۱ و کیکی تازه آورده و شوهر به میخانه رفته بود تا به سلامتی نوزاد بنوشد. خودش نوزاد را در آغوش داشت، و بر تن نوزاد لباس‌هایی بود که او، مادرش و مادر بزرگش در ماه‌های بارداری اش رویشان گل دوزی کرده بودند.

اتفاقی هم که حالا افتاده بود، رسم و رسوم خودش را داشت: مردم صبح علی‌الطلوع آمده بودند، طفل را از گهواره برداشته، کفن پیچ کرده و روی تخته بزرگی گذاشته بودند. این بغچه چنان سبک و کوچک بود که یکی باید موقع پایین رفتن از پله‌ها محکم نگهش می‌داشت، و گرنه می‌لغزید و می‌افتاد. زای مویشل اون فال میر ماینه تِرپ نیت آرونتر^۳. می‌دانست که باید همان روز طفل را به خاک بسپارند.

حالا روی همان زیرپایی کوچک چوبی نشسته است که مادر بزرگش به مناسبت عروسی اش به او داده بود، با چشم‌های بسته، در همان حالی که دیده بود دیگران در ایام سوگواری می‌نشینند. گاهی برای عزاداران غذا برده بود، حالا دوستی جلوی پای او کاسه‌های غذا گذاشته. همان‌طور که دیشب همه آب‌های خانه را بیرون ریخته بود، چون شنیده که فرشته مرگ شمشیرش را در آب می‌شوید، همان‌طور که آینه را پوشانده و پنجره را باز کرده، چون هم دیده که دیگران این کار را می‌کنند هم می‌خواسته روح کودک بازنگردد، بلکه برای همیشه پرواز کند و برود، حالا هم هفت روز همین‌جا خواهد نشست، چون دیده است

که دیگران همین کار را می‌کنند، و ضمناً حالا که دیگر نمی‌خواهد قدم به آن مکان هولناک بگذارد، به اتاق شب آخر بچه، کجا را دارد که بماند. با خود می‌اندیشد که آداب و رسوم انسان‌ها در حکم اسکله‌هایی هستند که در دل آنچه از فهم و توان انسان خارج است ساخته شده‌اند، سازه‌هایی ملموس که شاید کشتی شکسته‌ای بتواند دوباره خود را به آن بالا بکشد، البته اگر بتواند. با خود می‌گوید، چه خوب می‌شد اگر تصادف بر جهان حکم می‌راند، نه خدا.

البته شاید پتو خیلی ضخیم بوده. طفل به پشت خوابیده بوده. شاید چیزی در گلویش پریده بود. شاید مریض بوده و کسی خبر نداشته. شاید صدای گریه طفل از پشت درها به زحمت به گوش می‌رسیده. حالا در اتاق طفل صدای قدم‌های مادرش را می‌شنود و ندیده می‌داند که چه می‌کند: پتو و بالش‌ها را از توی گهواره برمی‌دارد، ملاقه‌ها را درمی‌آورد، سایه‌بانش را از چارچوب جدا می‌کند و گهواره را به کناری می‌کشد. با یک بغل لباس از اتاق خارج می‌شود، از کنار دخترش می‌گذرد که هنوز با چشم‌های بسته روی زیرپایی نشسته، و همه لباس‌ها را به اتاق رخت‌شویی می‌برد. شاید هم هنوز جوان‌تر از آن بوده که بداند چه باید بکند. شاید هم چون مادرش هیچ‌وقت درباره همه اینها با او حرف نزده بود. یا اینکه شوهرش هم نمی‌دانسته چه کند. یا اینکه در واقع، همیشه با طفل، با این موجودی که باید زنده نگهش می‌داشته، تنها بوده. اینکه هیچ‌کس قبلش به او نگفته بود که زندگی مثل ماشین کار نمی‌کند. مادر برمی‌گردد، همان‌طور که دارد از کنارش رد می‌شود، ملاقه روی آینه توی راهرو را برمی‌دارد و تا می‌کند و

به اتاق طفل می برد. جایش ته چمدانی است که به همین منظور با خودش آورده، بعد لباس های طفل را هم از کشوی کمد درمی آورد و می گذاردشان کنار آن ملافه. در ایام بارداری، او با شکم بالا آمده، همراه مادرش و مادر بزرگش، این ژاکت ها را بافته، لباس ها را دوخته و کلاه ها را گل دوزی کرده بود. حالا مادر کشوی خالی را می بندد. اسباب بازی ای با زنگوله های نقره ای بالای کمد افتاده است. همین که برش می دارد، جرینگ جرینگ زنگوله هایش بلند می شود. دیشب هم، وقتی دختر هنوز مادر بود و داشت با طفلش بازی می کرد، همین صدا را می داد. و این صدا، در بیست و چهار ساعت گذشته، فرقی نکرده. مادرش اسباب بازی را روی همه وسایل دیگر می گذارد و آن را می بندد و بلندش می کند، می آید بیرون، چمدان به دست از راهرو، از کنار دخترش، رد می شود و می رود زیرزمین. شاید هم چون هنوز طفل را غسل تعمید نداده و پدر و مادرش فقط یک عقد به اصطلاح اضطراری مدنی^۵ کرده بودند، این طور شده بود. طبق آیین یهود، امروز او را به خاک سپرده اند، و طبق همان آیین، زن باید هفت روز روی این زیرپایی می نشست. اما شوهرش با او حرف نمی زند. حتماً حالا رفته کلیسا و برای روح طفل دعا می کند. یعنی الآن روح او کجاست؟ در برزخ؟ در بهشت؟ یا در دوزخ؟ یا شاید به قول بعضی این هم از آن اطفالی بوده که صرفاً چند صبحی می آیند تا در زندگی دیگری که پدر و مادرش از آن بی خبرند، کاری را به سرانجام برسانند، به همین خاطر هم خیلی زود به جایی برمی گردند که از آن آمده اند. مادرش برمی گردد، وارد اتاق بچه می شود و پنجره ها را می بندد. شاید هم بعد از این

زندگی هیچ خبری نباشد. خانه غرق در سکوت است و راستش
بیش از هر چیز دیگری دلش همین را می خواهد.

با فرارسیدن تاریکی، سینه هایش سفت و دردناک می شوند. هنوز
برای طفلی که زیر خاک خفته شیر دارد. دلش می خواهد از آنچه حالا
زیادی دارد تلف شود. آن لحظه که طفل هنوز نفس نفس می زد و داشت
کبود می شد، در دلش همه عمرش را به طفل بخشیده بود، می خواست
با خدای نیاکانش معامله کند و جان خودش را بدهد تا عوضش آن که
از او زاده شده زنده بماند. اما آن خدا، اگر اصلاً وجود داشت، پیشکش
او را قبول نکرده بود و مادر زنده مانده بود. یادش می آید که از بعد روز
عروسی اش دیگر اجازه نداشت همراه مادر بزرگش به دیدار پدر بزرگ
برود. تازه وقتی طفل به دنیا آمده و دل توی دلش نبوده که هر طور شده
او را به پدر بزرگ نشان بدهد، فهمیده در همان روز عروسی نوه اش
با یک مرد گوی، برای عروس زنده مراسم ترحیم شبانه برپا کرده و به رغم
ضعف و بیماری، هفت روز تمام روی تختش نشسته. از آن بالا، از عرش
پدر بزرگ، او هم همان روز از مرز زندگی گذشته بود و جانی نداشت که
بخواهد بر سرش با خدا معامله کند. شب که فرامی رسد، کاسه های
غذا را کنار می زند و همان جا، کنار زیرپایی، دراز می کشد و می خوابد.
نمی فهمد که مادرش چه وقت به خواب می رود. متوجه برگشتن شوهرش
هم نمی شود. در مقطعی از همان شب، درست بیست و چهار ساعت
از مرگ ناگهانی طفل شیرخواره ای در شهری کوچک در گالیتسیا،
در ۵۰۰۸۳۳۳ درجه عرض شمالی و ۲۵.۱۵۰۰۰ درجه طول شرقی،
گذشته است.